



پیغام عشق

قسمت صد و هشتادم



ادامه داستان مجنون به سوی حُرّه و میل ناقه به سوی گُره

برنامه ۸۴۵

مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۰

راه نزدیک و، بماندم سخت دیر

سیر گشتم زین سواری، سیر، سیر

ما دیگر با همنشین شدن بزرگان، باید متوجه شویم که اینهمه از من ذهنی سواری میگیریم بس مان است و دیگر باید از این جور سواریه‌ها سیر بشیم. ما باید سیر بشیم از درد و خشم ایجاد کردن، از رنجش و کینه، از باورهای غلط، الگوهای مقاومت در ما برای چیزهای بسیار بی چیز و بی اهمیت. در صورتی که زندگی بسیار زیبا و ساده است. و راه زنده شدن به حضور بسیار نزدیک است. اما این راه از نظر من ذهنی، بسیار دور به نظر می‌آید.

مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۱

سرنگون خود را ز اُشتر درفکند

گفت: سوزیدم ز غم، تا چند؟ چند؟

مجنون به عنوان هوشیاری انسانی قاطعانه تصمیم گرفت خودش را از اُشتر ذهن به پایین بیندازد و من ذهنیش را رسوا کند و گفت من از غم درد سوختم. ما باید صادقانه از خود سوال کنیم؟ ما واقعا تا چقدر و تا کی باید این دردها را با خود حمل کنیم. چندین بار با من ذهنی همه چیز را امتحان کنیم و آخر سر به هیچ نتیجه ای نرسیم؟

بایزید بسطامی می‌فرمایند:

سوار دل باش، پیاده‌ی تن

همیشه مرکزت را عدم کن و از زندگی حرف بشنو، و خودت را، از تن من ذهنی پیاده کن.



مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۲

تنگ شد بر وی بیابان فراخ

خویشتن افکند آندر سنگلاخ

در اینجا مجنون شجاعت و شهامت بسیاری به خرج می‌دهد. خوشا به حال انسانهایی که این شجاعت را پیدا کردند و خود را از تله من ذهنی آزاد ساختند. زهره جان تو چطور؟ آیا تو شجاعت به خرج می‌دهی که در مقابل کوچک شدن من ذهنی ات هیچ مقاومتی نشان ندهی؟ آیا هنوز به دنبال تأیید و توجه و حیثیت بدلی می‌گردی؟ آیا هنوز با من ذهنی بدنبال جمع کردن همانیدگی‌ها هستی؟ برایم واقعا ثابت شد که این من ذهنی من، جز انباشته شدن درد و نیاز به مسئله سازی چیز دیگری ندارد که به من بدهد و اعتبارش، هم اعتبار نیست. حال باید فعلاً نه در مقابل اعتبار و ارزش گرفتن از همانیدگی‌هایم بی اعتبار شوم و به من ذهنی ام بگویم تو برایم واقعا مهم نیستی. من به حرف تو گوش نخواهم داد، خودم را می‌سپارم به دست زندگی. من می‌خواهم برای رسیدن به حقیقت وجودی خویش مرکزم را عدم نگه دارم و فضاگشایی کنم.

مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۳

آنچنان افکند خود را سخت زیر

که مُخلخل گشت جسم آن دلیر

مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۴

چون چنان افکند خود را سوی پست

از قضا آن لحظه پایش هم شکست

مجنون آنچنان از بالای شتر من ذهنی خود را به پایین انداخت که تمام همانیدگی‌ها سوراخ سوراخ شدند و آن لحظه از طرف قضا پایش هم شکست. یعنی درد هوشیارانه افتادن هم هویت شدگی‌ها را می‌کشید.

مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۵

پای را بر بست و گفتا: گو شوم

در خم چوگانش، غلطان می روم

مجنون دیگر خواست مرکزش را عدم نگه دارد و تواضع و فروتنیش را حفظ کند و همانند توپِ گرد کوچکی شود، تا با چوگان زندگی (مرکز عدم) خداوند زده و هدایت شود.

مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۶

زین کند نفرین حکیم خوش دهن

بر سواری کو فرو ناید ز تن

حکیم سنایی گفته: لعنت بر کسی که بر من ذهنی اش سواره و پیاده از تن من ذهنی نمیشه.

مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۷

عشق مولی کی کم از لیلی بود؟

گوی گشتن بهر او اولی بود

عشق مولی یعنی (خدا) بسیار بالاتر از چیزهای دنیایی است. ما باید تسلیم زندگی باشیم تا زندگی بتواند ما را که همانند گوی تسلیم شده ایم با چوگان خود بزند.

مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۸

گوی شو، می گرد بر پهلو صدق

غلط غلطان در خم چوگان عشق

اگر ما مرکزمان را عدم کنیم و همانند گوی در مقابل چوگان خداوند شویم، آنوقت زندگی ما را به پهلوی صدق خود می‌نشانند، زیرا تواضع پیدا کرده ایم در این صورت چوگان خداوند یواش یواش ما را با عشقش به حرکت در می‌آورد.

مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۹

کین سفر زین پس بود جذب خدا

و آن سفر بر ناقه باشد سیر ما

از این لحظه به بعد در این سفر با هوشیاری مرکز عدم بین به هر چه که میرسی همه جذبه و عنایت و ستایش و عشق خداست. و تو دیگر از آن سفر در هوشیاری من ذهنی که همراه با درد و شکایت بودی رها می‌شوی.

مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۰

این چنین سیری ست مستثنی ز جنس

کان فزود از اجتهاد جنّ و انس


مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۱

این چنین جذبی ست نی هر جذب عام

که نهادش فضل احمد، والسّلام

تنها جذبی، جذب به حساب می‌آید که با مرکز عدم بین صورت بگیرد. و این چنین جذب عدم بر هر چیزی برتری دارد و جذب همانیدگی‌ها جذب نیستند.

با احترام، ارادتمند

زهره از آمل 



نرگس و سایه اش:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۶۸

می‌گریزم تا رگم جنبان بود

کی فرار از خویشتن آسان بود

فرار کردن من از من ذهنی‌ام کار آسانی نیست، چون تمایل دارم تمام همانیدگی‌هایم را به نمایش بگذارم. هر لحظه، دشمن من، که من ذهنی‌ام به نمایندگی از شیطان است، از اینها، بر علیه من استفاده می‌کند. پس من که مرتب از این همانیدگی‌ها برای جلوه‌گری استفاده می‌کنم، چطور می‌توانم از خودم فرار کنم؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۶۹

آنکه از غیری بود او را فرار

چون ازو ببرید، گیرد او قرار

من اگر به عنوان زندگی، از غیر همجنس‌م، که من ذهنی‌ام است، واقعا ببرم، آرامش کامل و قرار پیدا خواهم کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۷۰

من که خصم هم منم، اندر گریز

تا ابد کار من آمد خیز خیز

من باید هر لحظه به خودم بگویم: بجنب بجنب، چون من، دشمن خودم هستم و با حسن و هنرها و فضیلت‌های خودم پز می‌دهم. پس من که دشمن خودم هستم تا زمانیکه بی‌نهایت نشدم، باید هر لحظه روی خودم کار کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۷۱



نه به هند است ایمن و نه در ختن

آنک خصم اوست سایه‌ی خویشتن

من ذهنی من چون از مقاومت من به وجود می‌آید، مثل یک سایه همراه من است و از من جدا نمی‌شود. پس من در هیچ جا ایمن نیستم، چراکه وقتی دشمن من درونی است، پس هیچ گاه آرامشی نخواهم داشت. مگر اینکه با پناه بردن به خدا، برای خودم از تقوا سپر و دافعی بسازم و از الگوی جمع مبنی بر خودنمایی و جلوه‌گری تقلید نکنم. پرده بافی و خون به خون شستن نرگس:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۶

هر چه گویی ای دم هستی از آن

پرده دیگر بر او بستنی، بدان

من چون نمی‌توانم فکرها را کنترل کنم، یک هستی مجازی دارم، اگر حضور واقعی داشتیم، ساکت می‌شدم، پس هر چیزی که می‌گویم، با من ذهنی است و یک پرده‌ای بین من و خداست. پس بهترین کار، سکوت است. زمانیکه من خشم دارم، ترس دارم، رنجش دارم، کینه دارم، احساس یک هیجانی را می‌کنم، پرده می‌بندم، آن موقع گفتارم عاقلانه نیست. باید از آن حالت در بیایم و از زندگی عذر بخواهم که همچنین وضعیتی دارم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۷

آفت ادراک آن، قال است و حال

خون به خون شستن، محال است و محال

من با یک حرف یا یک فکر یا اتفاق، حالم خوب می‌شود و با یک حرف یا فکر یا اتفاق، حالم بد می‌شود، بنابراین گفتگوی ذهنی و فکریایی که بر می‌خیزند و حال آنها سبب می‌شوند که من درک حضور و درک خدا را نکنم.



این حال و قال جسمی، حال و قال حضور من را می‌شورد و می‌برد. من مرتب در حال پاک کردن رنگی با یک رنگ دیگر (یک حال و قال دیگر) هستم، با این کار نمی‌توانم خدا را درک کنم. مولانا به من هشدار می‌دهد، من که در ذهن هستم و با ذهنم هم هویتم و این حال و قالها سرنوشت من را تعیین می‌کنند و به جهان بیرون وابسته‌ام، جزو جهان و در حال شستن خون با خون هستم.

تنها آب زندگی است که می‌تواند این خون را بشورد.

با عشق و احترام

نرگس از نروژ



به نام عشق

در عین نظر بنشین

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۰

ای دل به ادب بنشین، برخیز ز بدخویی

زیرا به ادب یابی آن چیز که می گویی

حاشا که چنان سودا، یابند بدین صفرا

هیهای چنان رویی، یابند به بی رویی

در عین نظر بنشین، چون مردمک دیده

در خویش بجو ای دل، آن چیز که می جویی

بگریز ز همسایه، گر سایه نمی خواهی

در خود منگر، زیرا در دیده خود مویی

گر غرقه دریایی، این خاک چه پیمایی؟

ور بر لب دریایی، چون روی نمی شویی؟

ای دل من که دلتنگ عشق قدیمی ات هستی، عشقی که در ابتدای ازل با او عهد بستی زمانی که در حال تنیدن و ساختن بدن من بودی، قسم خوردی که همیشه عاشق بمانی. اما حالا فراموش کردی که باید ادب را در محضر عشق رعایت کنی. خودم به گوشم گفتم: ادب چه معنایی دارد، یعنی باید چگونه رفتار کنم؟ صدای هوشیاری من که بسیار آرام است، چون از زیر انبوهی خاک و از ترس جانوران موذی فقط آرام زمزمه می کند؛ به من گفت: اولین شرط ادب



پذیرش، تسلیم و سپس صداقت در راه عشق است. پذیرش و تسلیم در صورت عدم ستیزه و مقاومت می‌آید. هر لحظه به خودت نگاه کن آیا در حال خضوع و خشوع در مقابل عقل کل هستی یا با همسایه ات که مداوم در حال مقاومت و قضاوت است همنشین هستی. هیئات، بعید است که تو همنشین بد داشته باشی و هر لحظه تسلیم اوامر این همنشین باشی و هر لحظه با مقاومت و قضاوت و ستیزه، هوشیاری ات را رنگ کنی و سایه بیندازی و گمان کنی که با ادب در محضر او نشسته ای و آرزوی رسیدن به او را در سر پیرورانی.

با چشمی خون آلود به دلم گفتم: ای دل در عین نظر بنشین، رها کن این زنگوله های همانیدگی را تو می گویی همانیده نیستی، اما من می دانم که تو سعی در انداختن آنها داری ولی هنوز کاملاً موفق نشدی، بیندازی، بلکه آنها را کمرنگ کرده ای، زیرا تو هنوز می رنجی، می ترسی، مقایسه می کنی. گاهی یادت می رود که باید از همسایه ات احتما کنی و متأسفانه با او یکی می شوی. در عین ادب نشستن یعنی در عین سادگی و بی قضاوتی، فقط در این لحظه باش. در عین نظر باش، یعنی در کمال آینه گون بودن مرکزت، در حالی که نور عظیم معرفت و عشق الهی از تو بگذرد، تو بتوانی حس امنیت، عقل، هدایت و قدرتت را از این نور عظیم بگیری. آن زمان که دل تو آنقدر صاف و صیقلی شده باشد که نور الهی از آن بگذرد، تو در کمال ادب هستی و این نور و عشق همسایه بدخوی تو را خوش خو و آرام می کند و در این حالت است که تو میتوانی خلاق و آفریننده شوی چون ذهن تو در اختیار هوشیاری تو خواهد بود به جای اینکه در اختیار همانیدگی ها باشد.

هنوز که نتوانسته ای مرکزت را عدم کنی و فرمان انصتوا را برای ذهنت اجرا کنی، دم به دمش نگذار و حرفهایش را نشنیده بگیر. او می گوید، می ترسند، می رنجد، مسئله می سازد، دشمن می سازد، گاهی حسادت می کند، گاهی خشمگین می شود، گاهی مظلوم می شود، گاهی مؤدب می شود، گاهی به گذشته و آینده می رود، اما هیچ موقع در حال نیست. تو فقط ناظر باش و بر اساس حرفهای او و تصمیمات او عمل نکن، زیرا او با حرف زدن های پی در پی مانند



مویی در چشم هوشیاری تو هست که نمی گذارد درست بینی و تصمیمی که می گیری بر اساس رنجش، ترس، حسادت، مقایسه و... نباشد.

حالا منتظر چی هستی تو غرق در دریای زندگی هستی پس در این همانیدگی های بی ارزش و گذرا دنبال چی می گردی؟ اگر هم هنوز نتوانستی به خودت بقبولانی که در دریای زندگی غوطه ور هستی چون ذهنت آرام و تسلیم نیست، دل همانیده ات را با آب حیاتی که از دم او می آید، بشور و خودت را رها کن، مرکزت را عدم کن تا بینی آن حیات و زندگی را که واقعا هست.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴

دم او جان دهدت رو ز نفخت بپذیر

کار او کن فیکونست نه موقوف علل

با احترام و سپاس

مریم از کانادا



به نام خداوند جان و خرد

انسان از جنس خدا و زندگی است. در این جهان با هم‌هویت شدن با چیزهای این جهانی، من‌ذهنی را درست کرده و خود را با آن به اشتباه یکی می‌داند. هرچقدر بیشتر با چیزهای این جهانی همانیده شود، درد او بیشتر می‌شود و این درد به علت دوری از اصلش که زندگیست می‌باشد. هر انسانی باید با خود بگوید که از این من‌توهمی که از افکار سریع و پشت‌سرهم درست شده واقعاً چه می‌خواهد؟ من‌ذهنی همان نفس زنده است که ما را به سوی مرگ و درد می‌برد. چرا که خداوند دائماً می‌خواهد جنس زنده خودش را که ما باشیم از مرده‌ی من‌ذهنی بیرون کند. پس این من‌ذهنی زنده همیشه برای ما درد و رنج می‌آفریند. باید هرچه زودتر آن رها کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

همه‌ی انسان‌ها یک منظور دارند و آن زنده شدن به بی‌نهایت خداست. درد همه‌ی انسان‌ها این است که من‌ذهنی را رها کرده به بی‌نهایت خدا زنده شوند. پس ای انسان، از این من‌ذهنی توهمی چه می‌خواهی؟
حال که فقط به تو درد می‌دهد آن را رها کن تا به خدا زنده شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۱۳

به جان جمله‌ی مردان، به درد جمله بادردان

که برگو تا چه می‌خواهی، وزین حیران چه می‌جویی؟

به فرمان انصتوا گوش کن و خاموش باش. فرمان انصتوا فرمانی است که از جانب زندگی به انسان رسیده است. انصتوا به انسان می‌گوید این لحظه ذهنت را خاموش کن و خود را نسبت به افکاری که هر لحظه بدون اختیار تو در ذهنت



می‌پرد گر کن. تو اکنون زبان من ذهنی و افکار آن هستی. هر لحظه با توجه به افکار توهمی من ذهنی بلند می‌شوی و عمل می‌کنی. رفتار تو براساس افکار من ذهنی که از خشم، ترس، درد و دیگر ابزارهای ذهنی ست نشأت می‌گیرد. پس تو براساس یک چیز غیرواقعی و توهمی هر لحظه‌ی زندگی خود را می‌سازی و از این رو به درد می‌افتی. خداوند می‌خواهد که زبان تو شود و تو از طریق مرکز عدم فکر و عمل کنی. پس تا زمانی که من ذهنی داری خاموش باش. هر لحظه ناظر افکار من ذهنی خود بوده آنها را لا کن تا خداوند از طریق تو سخن بگوید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

أَنْصِتُوا رَا كُوشِ كُنْ، خَامُوشِ بَاشْ

چون زبانِ حق ننگستی، گوش باش

برای خاموشی نسبت به ذهن باید همانیدگی‌های خود را شناسایی کرده و لا کنی تا مرکزت از جنس عدم شود.

حافظ، دیوان اشعار، غزل شماره‌ی ۴۳۵

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید

ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

هم‌اکنون مرکزت را عدم کن. آن چیزهایی که در دلت گذاشتی و از آنها هویت می‌گیری تو آنها نیستی. در مقابل اتفاق این لحظه فضاگشایی کن، با باز کردن فضای درون، عاشق واقعی می‌شوی. اگر همچنان در همانیدگی‌ها و دردها بمانی در آخر عمر تو به پایان می‌رسد و تو بدون این که متوجه شوی چرا به این جهان آمده‌ای از این جهان می‌روی و به منظور اصلی آمدنت پی نخواهی برد.

والسلام

سمیه



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین

برنامه ۸۴۸ غزل ۲۵۱۳ و ابیات انتخابی

بنام خداوند عشق

بیا ای عارف مطرب، چه باشد گر ز خوش خویی

چو شعری نور افشانی وزان اشعار برگویی

در این برنامه مولانای عزیز از خوشخویی و ادب ما سخن به میان می‌آورد. که چه می‌شود از همین لحظه شروع به کار کردن به روی خود کنی، و به سوی نور و روشنایی با مرکز عدم در حرکت باشی؟ و خود را در افکار گذشته و آینده غرق نسازی؟ و خوشخویی و خوش اخلاقی را پیشه راه خود سازی؟

تو عارف شناسنده ی هستی که قدرت و توانایی تشخیص و حق انتخاب داری و دارای شعری که می‌توانی با مرکز عدم فضای درونت را باز و به نور الهی مجهز گردانی. و از نور خود تمامی کائنات را به خدایت زنده.

حال سوال اینجاست که آیا ما خوشخوی و خوش اخلاق و طربناک هستیم؟ یا غم و اندوه ذهنی را با خود حمل می‌کنیم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۸۴

خواجه تو عارف بده ای نوبت دولت زده ای

کامل جان آمده ای دست به استاد مده



ای انسان، تو ذاتاً عارف شناسنده هستی که می توانی خود را از هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور تبدیل کنی. و این خود نیکبختی و اقبال نیک توست که نسبت به سایر مخلوقات از آن بهره مند شده ای. و این را بدان که در راه تبدیل هوشیاری به هیچ یک از هم هویت شدگی ها و انباشتگی ها نیازمند نمی باشی. چرا که تو کامل جان و برگزیده خلق شده ای.

🦋 و حال باز سوالی که باید از خود پرسیم این است که آیا ما می توانیم کامل جان بودن و قبله اصلی خود را با مرکز عدم و راندن هم هویت شدگی ها به حاشیه در درونمان پیدا کنیم؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲

🍇 جمله عالم زین غلط کرده اند راه

کز عدم ترسند و، آن آمد پناه

چرا ما قبله را گم کرده ایم؟ و نمی توانیم مرکزمان را عدم سازیم؟ برای اینکه از مرکز عدم می ترسیم. در حالی که مرکز خالی از همانیدگی ها و مستقر شدن در لحظه حال و منطبق شدن هوشیاری بر روی هوشیاری اولیه خود بهترین پناه و یار و یاورمان خواهد بود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶

🍇 قبله را چون کرد دستِ حق عیان

پس، تحرّی بعد ازین مُردود دان

حال قبله چیست؟ قبله همین مرکز عدم و فضای باز شده درون ماست که دست خداوند و تکامل هوشیاری ما انسان ها را از مراحل مختلف جماد و نبات و حیوانیت به سوی انسانیت ارتقا بخشیده و قبله را برای مان نمایان کرده است. پس



جستجو کردن قبله در من ذهنی مُردود و باطل می باشد. چرا که اگر بخواهیم خدا را با ذهن مان جستجو کنیم و چیزهای جسمی این دنیایی را بپرستیم و در مرکز مان قرار بدهیم جهد بی توفیق انجام داده ایم.

🦋 و حال باز سوال مطرح شده اینست که ما بسوی کدامین قبله نماز می گزاریم و خداوند را عبادت می کنیم؟ آیا با مرکز عدم؟ یا با مرکز پر از اجسام و چیزهای جذاب مادی این جهانی؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹

🕌 چون شوی تمیز ده را ناسپاس

بجهد از تو خطرت قبله شناس

و باز باید بدانیم که به خاطر ناسپاسی ماست، که خاصیت قبله شناسی، که همان فضا گشایست را از دست داده ایم. در حالی که ما ذاتاً عارف شناسنده هستیم و می توانیم فضایی درونمان را باز کنیم، که نور عشق الهی از مرکزمان ساطع گردد.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۱۳

🕌 ز غمزه تیر اندازش، کرشمه ساحری سازش

هلا هاروت و ماروتم بیاموزید جاودیی

هاروت و ماروت دو فرشته آسمانی بودند، که می خواستند به زمین بیایند و انسان ها را نجات دهند در حالی که خداوند به آنها هشدار داد که مواظب باشید شما پاکیتان را از من دریافت می کنید. ولی آنها به زمین آمدند و گرفتار افسانه من ذهنی شدند و عقل کلی خود را از دست دادند و دچار مقاومت و قضاوت.



و حال این دو فرشته به ما انسانها می گویند که از ما سحر را یاد نگیرید، از ما ضد سحر و عمل واهمانش را بیاموزید. چرا که اگر مرکزتان جسم باشد ما مجبور می شویم که بی اختیار به شما سحر مخرب را یاد. و اگر مرکزتان را عدم کنید به شما سحر سازنده که همان عمل واهمانش است را یاد می دهیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۰

ای دل به ادب بنشین برخیز ز بد خویی

زیرا به ادب یابی آن چیز که می گویی

حال چرا ما با قرار دادن اجسام و چیزها در درونمان در پیشگاه خداوند و زندگی بی ادبی و بد اخلاقی می کنیم؟ و بر حسب چیزهای همانیده در مرکز مان سخن می گوئیم و خود را خیلی دانا و دانشمند دانسته! و با بد اخلاقی کردن، فراوانی خداوند را انکار می کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲

نه تو اعطیناک کوثر خوانده ای؟

پس چرا خشکی و تشنه مانده ای؟

و در حالی که ما از جنس کوثر هستیم و خداوند فراوانی خود را به ما عطا فرموده است ولی ما در افسانه من ذهنی خود را خشکیده و تشنه لب ساخته و شادی بی سبب نداریم و بد اخلاقی می کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۱۳

چو آن عمر عزیز آمد، چرا عشرت نمی سازی؟



چو آن استاد جان آمد، چرا تخته نمی شویی؟

و در نتیجه: اگر ما تخته درونمان را از من ذهنی بشویم و به هوشیاری حضور تبدیل شویم. عمر زیبای جاودانه می آید و دیگر برایمان مرگی در کار نیست و این خود زندگیست که ما را به خودش زنده می گرداند و هوشیاریمان را تکامل می بخشد. و دیگر سزاوار نیست که در من ذهنی به صورت همانیدگی ها خود را پست تر از حیوان گردانیم و در این لحظه ابدی مستقر نشویم. چرا که استاد جهان می خواهد بر روی تخته وجودی مان بساط عشق و زندگی و شادی بی سبب خود را علم کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۸۹

🍇 بگیرم ادب را، ببندم دو لب را

که تا راز گوید، لب دلگشایش

🦋 پس بنا بر این: در پیشگاه خداوند و زندگی بی ادبی نمی کنم و ذهنم را خاموش نگه می دارم که تا زندگی بتواند از طریق من سخن بگوید.

و رموزات و برکات عشقش را بر من نمایان گرداند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

🍇 پس شما خاموش باشید انصتوا

تا زبان تان من شوم در گفت و گو

و در پایان: وقتی که خرد بی منتهای کائنات سرگرم کار است زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می کند.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای زغم مُرده که دست از نان تهی است 🍷

چون غفورست و رحیم این ترس چیست؟

پر انرژی و سالم بمانید.

خیلی ممنون، خدانگهدار شما

زهرا سلامتی، از زاهدان





همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com